



۳۹

م.ا.به آذین : سر بسته



۹	وسوسه
۲۵	مهره مار
۳۹	معجزه
۵۱	خانه
۶۱	علیمراد
۷۷	غروب رمضان
۹۳	گوه کور
۱۷۳	افسانه
۱۸۹	رؤیا
۲۰۵	خورشیدخانم
۲۱۵	سر بسته
۲۴۹	دختر کاخ بلند

مهره مار
م.ا. به آذین
انتشارات آگاه
تهران، شاهرخ - مقابل دبیرخانه دانشگاه
تلفن: ۶۶۷۳۲۳
شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۲۹ به تاریخ ۵۳/۴/۲۱
چاپخانه افسست مروی



سر بسته

بیابان بود یا خیابان ؟ کوچه بود یا پس کوچه ؟ ای بابا ، به من چه و به توجه ؟

آن روز، توسایه ناپیدای ظهر، زنی کنار دیوار باغ میرفت. دیواره بلند بود، بلندتر از دیوار حاشا. ومثل تون همان تفت داشت. زندهم از تون و طپس میآمد. چادر یزدی به سر داشت، خودش هم اهل یزد خواست بود. به از شما نباشد، نشست و برخاستش هم بد نبود. توخانه امام جمعه بزرگ شده بود. شب های جمعه میرفت بقعه، زیارت اهل قبور. جای دیگری نداشت. هم قال بود، هم تماشا. توی قعه، زیر چلچراغ برق، شمع روشن میکرد و نماز حاجت میخواند. سید زیارت نامه خوان هم میآمد و زیر لب به اش مجیز میگفت. واو زیر چادر میخندید و دلش بر اش غنچ میرفت. اگر گذاشته بودند، زنش میشد. گو که دوماه بعد ملاقاتش میداد. اما قسمت جای دیگر بود. روپیشانی اش اسم دیگری نوشته بود. حیف که خودش سواد نداشت، نمیتوانست بخواند. درزندگی همه اش دوبار گذارش



به در مکتب افتاده بود . آن هم روزی که دایه خانم ناخوش بود و نهیوانست دختر آغارا ببردش مکتب . حالا هفت سالی از آن روزگار میگذشت . دیگر هم آن دختر تر گل و گل نبود که امام جمعه و پسر کوچکشش . هر کدام دور از چشم دیگری . دست به سروروش میکشیدند و او برایشان آفتابه دم مستراح میگذاشت . حالا دیگر زنی بود بی سرو سامان ، تودشت و بیابان سیل و سرگردان . آنجا توجاده خاک کی کنار دیوار میرفت . گرمش بود . عرق بیخ عفت اندامش سر چشمه تر کانه بود . آه می کشید و زیر لب زاری میکرد . یک زن دیگر به همان قد و قواره از رو بروش میآمد . آن هم آه و زاری میکرد . مرده شور بود یا رخت شور . چه میدانم؟ تازه ، چه فرق میکند ؟ تازنی دنیا بوده . هر قصه ای دوسه تا بر خورد مناسب بوده ، باریک مشت گفتگو و گرفت و گیر . حالا ، کی به کی رسید و کی دلش از غمه تر کید ، به گاب و گوسفند کسی چه ؟ آن هم تو روز گاری که دوغ و دوشاب یکیده سگ زرد بر اندر شعله . بازی ، چه میگفتم؟ سگ داند و پینه دوز در انبان چیست . و دست بر قضا ، آن روز ، تو آن گرمای داغ ، سگ دنبال کاغذ رود دیوار میجست . واق میکرد و ، دور از جان ، به زبان فصیح عربی میگفت : یا معشر العین والانس ، و اویلنا من جوع الکلب فی قلب الاسد . و جماعت ناپیدای سر به هوا گریه سر میدادند و به سر و سینه میزدند . و سینه ها بی کینه بود . بیابان برهوتی بود که نه آب داشت نه آبادانی ، نه گلپانگ مسلمان ، و باز ، مسلمان نشنود کافر نبیند ، دنیا زندان مؤمن بود و مؤمن کنج زندان دنیا کز کرده بود و خواب جهنم میدید و کافر با حور و غلمان تو بهشت خر غلت میزد . اما بهشت هم جوی شیر و عساش



دیگر خشکیده بود و آتش از سرچشمه گل آلود بود . و بزرگ همیشه از سرچشمه آب میخورد . و همانجا بود که عمه گرگه بیخ خرش را میگرفت و شوخی شوخی به نیشش میکشید . و جانم که شما باشید، لابد شنیده اید که نیش عقرب نه از ده کین است . گفته سعیدی است . خدا از سر تقصیر آتش بگذرد، که هر چه هر بنده خدا خواسته بگوید، او بیشتر مثل شاگردهای زرنگ و نر کلاس هل هلکی پرانده و انگار درخپیر را از پاشنه کنده . اما البته تو روزهای جاغلیش که جیک جیک مستانش بود و فکر زمستانش نبود . حالا ، بیچاره ، مردجا افتاده بیجوری است با پشت خمیده و لبخند ندانه که چاپ آخر کلیاتش را دست گرفته توشیر از بالای آن سکوی سمنی ایستاده به خوشی و ناخوشی مامرد مساده تجاهل المعارف میکند . و اما عارف گفتم ، میدانید که همه شان ربانی هستند . نفسشان حقی است و زیر ایشان به مبداء اتصال دارد . قالب خاکی شان نافه دان حلال است و خودشان هم مثل نمک تو آب دریا نمودار اتحاد . از وارستگی که دارند به ریش هر چه ربانی گو خندیده اند و تاج چشم بصیرت واکرده اند خلعت پوش لیس فی جبتی الاله شده اند . و اما آن زنه هم هی لاله الاله میگفت و شر و شر لاجول ولا به درود دیوار می باشید . و دیوار از قدرت خدا پس پس میرفت و به آفتاب روز قیامت کوچه میداد . و خدا روز بد نشان ندهد ، صف صفا انبیا و مقربان درگاه مثل لشکر سلم و تور آنجا ایستاده بودند و تماشا میکردند و ماهیگیر پیر تور به دریای احدیت می انداخت و لنگه کفش بیرون می کشید . و تو آن بیابان بی فریاد ، لنگه کفش کهنه تازه ترین نعمت خدا بود . و شوهر زنه هم نعمت اله بود که یک شب ، همچو



گلی از باغش چیده نچیده، رفته بود و دیگر خبری ازش نشده بود. یکی میگفت مرده، دیگری میگفت نه، خودم دیدم گرگش خورده. اما زنه بدلتش بدنمی آورد. میگفت تو آن شب تاریک راهش را گم کرده، بین از بالین کدام لگوری سرد آورده. و چون کار سرسری نبود، پس از سه شبانه روز انتظار که آسمان چشمش ابری بود و شرشر میبارید، مثل آن یارو که خرش را گم کرده بود و بی نعلش میگفت، همه ناز و نعمت خانه امام را ول کرده بود و دنبال شوهر گمگشته آوازه دشت و بیابان شده بود. اما بگم قضیه از کجا آب میخورد. نعمت الله شاگرد نعلبندی بود که از سادگیش خواسته بود با بزرگان وصلت بکند. با آن دست تنگش، دوسه بازی خرامام جمعه را نعل کرده بود و آخر هم، چون به هر حال سلام روستائی بی طمع نیست، به گوش آقا رسانده بود که گلویش پیش خادمه سر گوش آب داده امام گیر کرده. حضرت امام هم که مشفق انا و جای پدر بلکه پدر بزرگ عوام کالا نعم بود، سروریش یارو را دیده و واجب کرده اودا، مثل سرخرپای جالیز، برای کدخدائی پسندیده بود. میگویند: کمی هم عجله نشان داده بود. برای این که میترسید تا به خودش بجنبید، آقا زاده به دیوار قلعه تقود کند و پدر پیرش را مثل عام عثمان بیرون دروازه بکارد.

بگذریم؛ چه کاری به چند و چون کار بزرگان داریم؟ باری، نعمت الهی که تو زندگی سرو کارش همه اش بادست خر و پای اسب بود، یک شب از بخت بلند هر کب رهواری زین کرده و پیراق بسته دم دستش دید. پاتو رکاب کرد و بیاعلی، مدد! خواست بتازد. اما زنه، که شنیده بود گربه را



باید دم حجله کشت، محکم زد بد سیندش کد: «هی، دست نگه دار! چه میکنی؟ خودت را کجا دیده‌ای؟ گیرم که در دیزی بازه، اما حیای گربه چه شده؟ وا، وا، وا! گدا گشته پاپتی! بابا، مگر لری از لرستان آمده‌ای؟ با هر گز سفره نذرات نشستدای؛ آخر، هر کاری برای خودش آدابی داره. حیف کد آقا و آقازاده نیستی. و گرنه میدانستی...»

جوان نعلبند، همین که اسم آقا و آقازاده را شنید، با همه گیج و گولی، شصش خبردار شد. فهمید که با شیر همکاسه شده. انگشت تولا نند زنبور برده؛ چاه نکنده منار دزدیده و گز نکرده بازه کرده. اما چون خانه امام، بالانسبت، مثل مسجد جای گوزیدن نبود و با خرس هم نمیشد توجوال رفت، از در چرب زبانی در آمد و گفت: «خاتون من وقتق رو نون من! ما آدم ندیده‌ای نیستیم. نخوردیم نون گندم، دیدیم دست مردم به سر و چشم! هر چه بفرمائی، من یکی نو کرت هستم. اگر صد سال هم بگی، منتظر میمانم و دست از پا خطا نمی‌کنم. خودت میدانی، سالهاست کمر بسته خدمتم. این هم که دیدی، خالصاً مخصوصاً امرضات الله، قصد خدمت داشتم، حالا میفرمائی نباشد، خوب نباشد. فدای دوتا چشم بادامیت. و گرچه، دور از جناب، پهلوان دوران نیستم و نسب از رستم دستان نمی‌برم تا قمه و شمشیر و گرز و کمند حمایل قد و بالام بکنم و از بچه‌های محل زهر چشم بگیرم. اما رسم جوانمردی را دیگر هر چه باشد فوت آبم؛ همین حالا میرم داس نعلبندیم را از در دکان می‌آرم و میان خودمان می‌گذارم. تو آن ور آب، من این ور آب، توبه خیر، من به سلامت، شتر دیدی، ندیدی.» و پاشد که برود و تهلش میگفت: نه شیر شتر، نه دیدار عرب.



مرض ندارم هندوانه بخورم ، تا این جوربای لرزش بنشینم . - اما ، از بخت بد، این هندوانه‌ها زیر بغل زنه نرفت. دستش را گرفت که: «خوب، خوب ، این اداهای پهلوان کچل‌هارا بگذار برای وقتی که رفتی پیش خانم همشیره‌ات. بیا اینجا بتمرگ، دیگر هم حرف نزن؛ خوابم می‌آد.» جوان مادر مرده دماغ شد و سرش را از زور پسی گذاشت آن سر بالش. اما مگر پلک‌عاش روهم می‌آمد؟ فکر برش داشنه بود و مثل ماشین دودی شابدلعظیم هی آه بود که از دل پر درد می کشید. میدید، راستی بدپالوده‌ای خورده و ناشغال بوده تو همچو تله‌ای نیفتاده. زنه هم از لوندیش دروغی خروپف سر میداد و زیر جلی به ریش خرش میخندید. تا آن که پاسی از شب گذشت و دیگر حتی سوت ترس خورده پاسبان‌ها رو پشت بام بازار نمیتوانست شهر خفته را بیدار کند. آدم و چرنده و پرنده همه سر به خواب راحت گذاشته بودند ، جزممان نعمت‌الله بیچاره که تودلش دم گرفته بود :

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت ،

آن که در خواب نشد چشم من و پروین است.

آخرش، طاقت نیاورد. سرفه‌ای کرد و از جاش پاشد. کمی این‌زبا آن‌پا کرد ببیند کسی به‌اش میگوید: «آهای، خرت به‌چند؟» وقتی که دید، نه، آب از آب تککان نمی خورد ، به‌زبان بی‌زبانی ، آفتابه را برداشت که میرم دستی به آب برسانم. و رفتن همان بود که هنوز دارد میرود.

اما از آن طرف بشنو. صبح، وقتی سفیده زد، زنه خمیازه‌ای کشید و چشم وا کرد. دید، ای دل غافل، جانراست و بچه نیست. این‌ور و آن‌ور



نگاه کرد، نعمت‌الله نبود. دودستی زد بدسرش که: «دیدنی چه خاکی به سرم شد! بعدیک عمر یگ شوهر سربراه نصیم شد، نعمت‌الله، کد آن هم رفت لادست باباش خیرالله! حالاچه کنم؟ کجا برم که دستم از عرب و عجم کوتاه شده. وای، وای! شده ام عروس خیر ندیده، راه نرفته و کفش ندیده! آخ، آخ، امان که تو باغم دیگر گل نیست، روشاخ گلم بلبل نیست. دیگر چشم برای چه وا کنم که روزم شب تاز شده، چه جور بد آسمان نگاه کنم که توش یگ ستاره کوزه برام سو نمیزنه...»

از شیون وزاری زن، اهل خانه امام جمع شدند. ماجرا را از زبانش شنیدند و هر کدامشان از طرفی دویدند. اما نعمت‌الله جن بود و غیبش زده بود، گوشت بود و گر به خورده بود. ناچار، دست از یادرازتر، برگشتند پیش خودش. این یکی رأیی میزد و آن یکی چیزی میپرسید: «چه بود، خواهر؟ چه طوشد؟ - چه میدانم، خدااآ! همه‌اش یخ بود و آو شد!»
زنه اشک میریخت و شعرهای سوزناک میخواند:

رفتی و همچنان به خیال من اندری ...

آن روز تا شب کارش گریه کردن بود و خون دل خوردن. اما شب...
خدا گر به حکمت بسندد دری ز رحمت گشاید در دیگری.
امام و اما مزاده هر کدام از راهی برای دلداری به بالینش آمدند.
اما، چون برق عصمت حق همیشه پاسدار - یا به قولی پرده دار - بنده خطا کار است، یکی از ضعف پیری و آن دیگری از خامی نوجوانی، دست از پا خطا نکردند. نمی گویم نلغزیدند، اما بسر نیفتادند. سر به آستان سائیدند، ولی تورا پرده باز نیافتند. ناچار، آب از دیده محروم فشاندند



و عذر تقصیر خواستند ... زنت دریا دل هم که ، ناخواسته ، مثل کوه از
آسیب طوفان سر بلند بیرون آمده بود ، باد به غیب میگرد که:
گر نگهدار من آن است که من میدانم شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد .
و بازی تکلف بهر دوشان مجال بیوه نوازی میداد .

باری ، سه روز و سه شب به این حال گذشت . نه زن روز آسایشی
داشت ، نه شب حریفان گشایشی . سحر گاه روز چهارم که دیگر آتش به
پنبه می افتاد ، باز دستی از غیب بیرون آمد و بر سینه نامحرم زد . اهل خانه
امام ، از عجزی که حکمت بالغه پروردگار وصله ریش تخم و تبار آدم
کرده ، از بستر گرم پاشد و سر راه بیت الفراع گذرش به دریت الاحزان
کلفت تا کام افتاد . خش خش کشاکش ناممبودی به گوشش رسید . سر از
روزن تو برد . شوهر و تاج سر خودش امام را دید که مثل باز روسینه تندر
نشسته نسیم وار در کار گره گشائی است ، و این نفس خسته اوست که با دم
آهنگری لاف بر ابری دارد . اما ، جانم که شما باشید ، ستار العیوب خداست
نه زن ، که فریادی از وحشت کشید و بیهوش افتاد . امام بیچاره ، که سر
پیری خیاط خوبی هم نبود ، سر نخ پاک از دستش در رفت و با آن پاهای
سستش چنان در رفت که دو دقیقه بعد ، تهنیح کنان و استغفر الله گویان ،
مثل قرص خورشید سر از افق مستراح بیرون آورد که : ها ، چیه ، ضعیفه؟
چه شده؟ حالت بهم خورده؟ آهای ، سکینه ، صغری ، ام البنین ! خاکشی
وسکنجبین یخ مالی بر اش بیازید . باز صفر اش جوش آمده .

و اما ام البنین ، که دیگر پنه خودش را رو آب میدید ، بقچه خرت
و پرتش را زیر بغل گرفت و ، تو آن شلوغی و هیر و ویر که سگ صاحبش



دائمی شناخت، زده به کوچ و همان طور که لاله‌لوزنان می‌دوید و از بخت کون-
دریده به درگاه خدای نادیده می‌نالید، نور سردی به دلش تابید که:
« ای بندهٔ روسیاه نامه تپاه ،

لطف حق با تو مداراها کند چون که از حد بگذرد رسوا کند
حال و روزت را بین و عبرت بگیر ، و تپاشت رسوائیت یکسره از
بام نیفتاده، از در توبه در آ، که به فضل خدای دانای دازیک لنگه از این
درهنوز بازاست، و ز نهادر، ز نهادر! بر گناه نیم کرده حسرت مخور و نومید
هم مباش، که دست به دنگ هر که بزنی همین صدامی دهد . »

انگار پرده از پیش چشم زن کنار رفت . دست قدرت خدا را دید
که به کاینات یکریز انگشت می‌رساند و همه را به سر انگشت حکمتش
میرقصاند، به صدق دل سپر انداخت و توبه کرد. و ، به تلافی گنده گوزی
و جفتک پرانی یکسبه که دل نعلبند بیچاره را به درد آورده بود، شهر بدشهر
و کوبه کو، دنبال جفت حلال به راه افتاد .

خداوند همهٔ بندگانش را از نعمت پشیمانی و وسواس خود آزاری
بر خوردار کند و ذوق آوارگی و دلسوختگی و بی سرانجامی را هیچوقت
از ایشان نگیرد. بمنه و فضله.



این بود سر گذشت ساده و پیش یا افتادهٔ ام‌البین، زن دلشکسته‌ای
که تو آن آفتاب ظهر تابستان پای دیواز باغ میرفت. دست بر قضا، زن
دیگری، با همان قد و قواره و با سر گذشتی کم و بیش نظیر همین، از رو برو
می‌آمد. یکی پشت سر دیگری به در باغ رسیدند. باز بود. سرک کشیدند



و نگاهی کردند. هذا از م ذات العماد التي لم يخلق مثلها في البلاد. درخت بود
و سایه بود و جوی آب روان . کسی هم توش به چشم نمی آمد . حیرت جبر
خواب آلود زنجیره ها بود و جیک جیک گرم از ده گنجشک ها. پاورچین،
پاورچین، یکی دنبال دیگری، رفتند سر و گوشی آب بدهند. جاتان خالی،
جای خوشی بود، - بی سر خر . کمی دور از هم، لب چون نشستند و مشت
مشت آب خنک به سر و رو زدند و نفسی تازه کردند. چشمشان به هم افتاد.
بهتر نگاه کردند، به نظر هم آشنا آمدند. ام البنین پرسید:

- خواهر، انگار تو را جانی دیده ام .

- شاید. خدا بهتر میدانه .

- ها، یادم آمد. تو ام النساء نیستی، زن رحمت الله ؟

- چرا، خواهر . تو هم انگار ام البنین، زن نعمت الله ؟ ... کمی

شکسته شده ای. به صدا شناختم .

- من هم به آن روی محکمی که میگیری و يك لنگه ابرو که

بیرون میگذاری .

گل از گلشان شکفت . آمدند ، بر دل هم نشستند و نان و دوغی

با هم خوردند، و جانم که شما باشید، پاك دل دادند و قلوه گرفتند .

- یادت هست ، تو آن کاروانسرا خرابه سرد راه قزوین ، باز به هم

بر خوردیم؟ سر نوشت درابین، قزوین کجا، اینجا کجا! کوه به کوه نمیرسه،

آدم به آدم میرسه. راستی، بگذار ببینم کمی بود؟ ها، سه سال پیش، نیمه

تابستان. انگار يك روز مثل همین امروز بود. انگورها تازه رسیده بود.

رو پشت بام کاروانسرا هم قیسی پهن کرده بودند. هنوز درست خشک نشده



بود. شبش آن بالا خوابیدیم. یادت هست؟

... مگر میشه یادم نباشه؟ همان شب بود که تو خوابم رحمت الله را دیدم. اما، راستش، نمیدانم خواب بود یا بیداری. بوی ترش و شیرین قیسی با بوی عرق مردانه دماغم را پر می کرد. نیمه های شب؛ هوا خوب خنک شده بود. بغل رحمت گرم بود و به دل می چسبید. اما يك خروس ذلیل مرده ناهنگام خواند. بار اول هیچ، بار دوم از کنارم پانصد، رفت. ... از قضا، همان خروس که میخواند، من بیدار شدم. چشم وا کردم. نعمت الله کنارم دراز کشیده بود. دهنم و اماند. جیغ کشیدم. اما نمیدانم چه بود، صدای خودم را نشنیدم. نعمت الله انگشتش را به لب برد و گفت: «هیس! حرف نزن. کارها را همه اش حرفه که خراب میکنه.» و من یاد آن شب افتادم که با حرف فهم رنجاندمش و او گذاشت رفت. زبانم را گاز گرفتم و سرم را گذاشتم رو سینه اش، آهسته اشک ریختم. او هم تادم سحر نوازشم میکرد و قند تو دلم آب میکرد. آخ! نمیدانی. خوب بود، خوب...

... اما میدانی، خواهر. يك چیز بود که من شك برم داشت. صبح که از آنجا میرفتیم، کاروانسرا دار کرایه شبش را خواست. برادرش پیش آمد که: «نه، ولشان کن. فقیرند. گمگشته دارند.» و من دیدم وای، انگار خود رحمت الله، الا این که يك خرده کوتاه تر و چاق تره، کمی هم آبله روست ...

... ولی، جان تو. خواهر، با نعمت الله انگار يك سیب بود که دونیم کرده باشند. فقط پره بینیش را سالک خورده بود و زبانش هم ترکی فارسی بود. برایش خیلی مزه داشت ...



زن‌ها زیر کون‌شان گرم شده بود و جاخوش کرده بودند . سایه و آب خنکی که پای درخت‌ها زمزمه میکرد؛ برایشان جلوه بهشت خدا را داشت . سفره دلشان را پهن کرده بودند و خاطرات در بدری‌هاشان را ریشه میکردند :

- تو این هفت ساله که خاک شهر و بیابان‌ها را دارم زیر پامیگذارم ، رحمت‌الله همین جور چند شب ناگهانی آمد تو رختخوابم . اما، چه کنم، خواهر، که تا حال خوابم تعبیر نداشته . شب بامنه و صبح آدم دیگریه . انگار مُلسمی تو کاره .

- واه، من هم به عین مثل تو . یک بار نزدیک خرقان سرشب تو بیابان گیر کردم . چند تا سیاه چادر از دور به چشمم خورده بود . رفتم طرف همان‌ها . دلشان به من سوخت . یک بادیه شیربز با کمی نان بیات بهم دادند . خوردم و جانی گرفتم . پیرزنی بود که انگار بزرگترشان بود . مرا برد تو چادر خودش . همانجا ، روی یک تخته پوست ، سرم را گذاشتم زمین و خوابم برد .

- اه، خواهر، تو که داری مو به مو سر گذشت مرا میگی . من هم همانجائی که توصفت میدی بوده‌ام .

- کس چه میدانه ؟ راستش ، دیگر دازه باورم میشه که مادوتارا دو ورآینه گذاشته‌اند ، هر کداممان سایه آن یکی هستیم و ادای هم‌را در می‌آزیم . باری، چه میگفتم ؟ ها ! خوابم برد . نیمه‌های شب یک جوان آمد کنارم دراز کشید . سرش را گذاشت بیخ گوشم ، گفت : نمم . آمدم . خیلی انتظار کشیدی ؟ صد اصدای نعمت‌الله بود . دلم هری ریخت پائین . اما



نمینوانستم باور کنم. گفتم: «تو که هستی که انتظارت را بکشم؟» گفت :
«همان که میتونه الان تورا بگذاره و بره.» میدانم چه حالی شدم. گفتم:
«قربانت برم، نه.» خودم را به اش چسباندم و تادمدمهای سحر با هم بودیم.
دست به برو بازو و گردنش میکشیدم. انگار آهن بود. و نرم بود، گرم بود.
صبح هم که پاشدی خواستی بری ، دیدی نعمت الله پسر همان
پیرزنه بود .

ام البنین آهی کشید :

– لابد مثل رحمت الله تو .

وام النساء با آه بلندتری جوابش را داد.

سایه غمی رویشانی زن ها دوید. ام البنین گفت:

– میدانی، گاه دغدغه ای تو دلم هست . میترسم ، پس از این هفت
سال در بدری که جوانیم توش پرپر شده ، روزی به آن که دنبالش میگردم
برسم و نازه چیزی هم بدهکار باشم.

– از چه بابت، خواهر ؟

– از خودم میپرسم ، این ها که گاه و بیگاه سراز کنارم در آوردند،

که ها بودند؟ چرا من راهشان دادم؟ درسته که شب بود و به قول گفتمی :
شب سیا، گاب سیا . ولی چه شد که من هر بار یقین کردم معجز شده و این
همان نعمت منه که داش به درماند گیم سوخته و آمده؟

– راست میگویی. من هم، خدا میداند، هر گز باورم نمیشه که جز

رحمت کسی را به خودم راه داده باشم . روزی هم که چشمم تو چشمش
بیفته ، رفوراست به اش میگویم این او بوده که هر بار بازم داده و خوشی خدا



را تو دلم ریشه کن کرده و جاش اشک و افسوس کاشته...
 - بین، گاه می‌گم گناه از خودمه. برای چه باورم بوده که آوار گیم
 باید پایانی داشته باشه؟ حالا که راه افتاده‌ام ، باید برم ، برم هر جا که
 خدا بخواد ...

- آخر ، تنها همان رفتن که نیست. آدم پی چیزی میره.
 - خوب، من هم که راه افتادم ، البند پی چیزی بوده. اما، هر چه
 میرم، بهش نمیرسم، - مثل اسب‌های چرخ فلک ...
 - اگر امید رسیدن نباشه، دیگر رفتن برای چه ؟
 - بی امید که هر گز نیست. اما نباید انتظار داشت. انتظار بی‌صبری
 می‌آره .

- قصه هفت کفش آهن و هفت عصای آهنه. ولی ما که آهن نیستیم.
 زندگی به یک مو بسته است ...

- آخ، نگو، خواهر! دلم تنگه، تنگه... روز و شب دلم تنگه...
 تو گرما گرم این حرف‌ها ، صدائی که نه‌آه بود و نه زمزمه باد،
 نه خش خش علف زیر پا بود و نه قار و قوز مرغ تو هوا، چرتشان‌را پاره کرد.
 با چشم دلشان حضور کسی را پشت سرشان حس کردند. رو بر گرداندند.
 یک مرد بلند قامت بیل به دوش ، باتهریش جو گندمی و صورت آفتاب-
 سوخته، آنجا ایستاده بود و باله‌بخت آشنا نگاهشان میکرد. یکباره تو آن
 باغ درندشت فریادی پیچید و کفترهائی که آن را شنیدند هنوز شاخه
 های تبریزی و چنار میان خودشان حرف دازند که « آخ، نعمت جان! »
 بود یا « وای، خدا، رحمت! »



زن‌ها با چنان شور و شوقی از جا بلند شدند که پاشان تو آب جو لغزید.
همان‌طور شلپ شلپ کنان خودشان را به او رساندند و اشک ریزان تو آستین
پیراهن کرباسش چنگ انداختند. یکی میگفت :

– دیگر شب نیست و بیابان نیست که چشم تو تاریکی عوضی
بینه. بین، هاه. آن آفتاب! آن درخت‌ها و سایه‌هاش، این آبی که تو
جو میره و این هم تو، تو، نعمت‌الله .
آن دیگری هم دم میگرفت :

– تو این هفت سال در بدری، همه‌اش به خودم میگفتم: «خدا برام
زنده نگهش داره، جانش سلامت باشه، زیر سنگ هم باشه بیداش میکنم.»
حالا دیگر به مرادم رسیدم. این توئی، رحمت‌الله خودم. همان که باهم
تو خانه ملك التجار بزرگ شدیم ...

– دیگر داشتم شك میکردم . نو مید میشدم . خوب شد رسیدی .
خدا را شکر!

– هیچوقت ردیات را تو دلم گم نگردم، پیدات کردم، ها، پیدات کردم.
مرد، مثل کسی که از گفته ناهر بوطی روده بر میشود اما میخواهد
پرده پوشی کند، لبش را گاز میگرفت. برمی گفت:
– آرام! آرام بگیر! آن که پی‌اش میگردد، من نیستم. نمیتونم
باشم. اما ...

– نه. نه. دیگر ولت نمی‌کنم. آن سردنیا هم بری، بات می‌آم.
– کنیز تم . زر خریدتم . آب و نانم را ببر، شلاقم بزنی ، ولی از
خودت دورم نکن.



– ببخش. قدرت را ندانستم، قدر سالها آشنائی مان را ندانستم. این در بدری ها برام لازم بود. از تو گله ای ندارم.
– تو را از خودم رنجاندم. ولی دل خودم بود که به خون کشیدم .
ببخش، ببخش !

زن ها دور برداشته بودند و چنان هر کدام خر خودشان را می تاختند که اسب یاروبه گردشان نمی رسید . تادهن و امیکردا این یکی چیزی و آن یکی چیزی میگفت که بنده خدا انگشت به دهن حیران میماند.
آخر، حوصله اش پاک سر رفت :

– واه، نفس تان بگیره، زن ها! چه محشر خری راه انداخته اید! زلی، وقتی که دید و اخوردند و تو این اولین بر خوردشان انتظار تندی ازش نداشتند، دلش سوخت . روبه يك يك شان کرد و نرم تر گفت:
– گوش کنید . آخر، این گریه و عجز و لابه برای چه ؟ مگر تو نعمت را نمی خواهی؟ مگر تو هم رحمت را نمی خواهی؟

– چرا، اما نعمت من توئی. همان آن شما ختمت .

– رحمت من توئی. بی خودی خودت را از من پنهان نکن .

ویاز دستش را گرفتند و هی بوسیدند و اشک ریختند. مرد به زحمتی دستش را از چنگشان در آورد:

– مگر عقلمان پاره سنگ بر میداره؟ گفتم نیستم، همشیره. نه نعمت هستم، نه رحمت. راستش بخواید، این ورها «با بامحنت» صدام می کنند. اسمی است که مادرم روم گذاشته. لابد از این که پدرم يك روز گذاشتش و رفت خداش شده بوده. چه میدانم؟ تازه، به ما چه که بیفتیم تو دعوی مرده ها؟



مرده اند و مرگ آشتی شان داده ... اما، مرا که اینجا می بینید، سالت است باغبان این باغم. از بچگی اینجا بوده ام و این درخت ها را آب داده ام و بزرگ کرده ام. خودم هم باشان بزرگ شده ام. مینوتم بگم که منم و این باغ. هیچوقت ازهم جدا نیستیم. آن سال که ...

مرد چانه اش گرم شده بود. اگر کارش نمیداشتند، سر گذشت خودش و باغش را از روزی که با بابزرگمان آدم بازن ددریش برای هوا - خوری از در بهشت آمد بیرون وزیر نگاه گرم خورشید حوازا شناخت و چنان زیر دندانش مزه کرد که دیگر دلش نیامد پیش خدا برگردد، همرا باز گومیکرد. ولی خداهم زن را برای آن نیافریده که وقت نیاز از مرد حرف صدتا يك غاز بشنوه. ام البنین میگفت :

- این چیزها سرم همیشه. هر چی باشی و هر کی باشی، برای من یکی همان نعمتی و بس .

و خمیازه پر معنائی چاشنی نگاه داغ چشم هاش میکرد:

- زود باش، بریم زیر سقف آلونکت، خسته ام. خوابم می آید .

ام النساء هم آستین مرد را می کشید :

- این و آن را من نمیدانم. هر جا بری، باات هستم. يك قدم اورت

دور نمیشم .

مرد دید، هنوز هیچی نشده: سوارش شده اند و رکاب کش دارند می تازند. گفت:

- نه، بابا. این نشد. کمی پیاده شید، باهم راه بریم. من نه برای

تو نعمت هستم، نه برای او رحمت. همان محنت کش باغ خودم هستم



و بس. تا به امروز هم باج به فلک نداده‌ام. از وقتی که خودم را شناختم، تنها بوده‌ام و تنهایی سوی چشم وقوت بازوم بوده. به هیچ چی و هیچ کس نمی‌فروشمش، بدانید.

زن‌ها دودل نگاهش کردند. آیا جدی می‌گفت؟ مگر ممکن بود؟ آخر، این همان نعمت‌شان، همان رحمت‌شان بود. چشم‌شان عوضی نمی‌دید. حالا چرا آشنائی نداد. لابد سری تو کارش بود. شاید هم میخواست محک‌شان بزند و امتحان بکند. ولی، پس از آن همه سختی و آن همه امید فریب خورده، دیگر چه جای این ریزه‌کاری‌های بیمزه بود؟
ام‌البنین‌های‌های زد به گریه :

– هفت سال از کار دنیا را برات گشتم و جوانیم را به باد دادم. باز میگی بس نیست؟

و ام‌النساء دنباله حرفش را گرفت :

– می‌خواهی بگی که جام اینجاست و باید برم گورم را تو بیابان‌ها گم کنم؟

– هرگز! هرگز! شما مهمان منید و رو چشم من جادارید.

ام‌البنین با صدای قهر آلود گفت :

– رو چشم تو، امانه در کنار تو...

و مرد با خنده تأیید کرد :

– ها، همین، هر چه بخواهید، به سرو چشم. بجز این یکی که، گفتم، شدنی نیست.

ام‌البنین رنگی برد و رنگی آورد. یکباره مثل خم بازوت ترکید:



– بچه‌م! می‌خوام صدسال سیاه نباشی، من دیوانه‌ترا بگو که می‌آم
منت تو نتراشیده آسمان جل را میکشم . اصلا این چه شکری بود که
خوردم؟ مگر سنگ‌ها هم گن‌یده بود که خودم را آوازه کوه و بیابان کردم؟
برای کی؟ به عشق چی؟ کاش قلم‌پام شکسته بودا...
و دست ام‌النساء را گرفت و گفت :
– بیا ، خواهر ، بیایم . اینجا همان خوبه که شغال لانه بکنه
و جغد بخوابه .
مرد نگاهی به گوشه و کنار باغش کرد :
– حیفتان نمی‌آد؟ جازاین خوشتره ببینید!
– به خودت ارزانی!
و دوتایی بر گشتند که بروند . بابا محنت گفت:
– حالا میرید؟ راستی؟
– البته که میریم . پشت سرمان را هم نگاه نمی‌کنیم .
– اما بدان سادگی هم که خیال می‌کنید نیست . باغ بزرگه .
توراه میمانید.
– چه کاره کوچکی و بزرگی باغت داریم؟ از همان راه که آمده‌ایم
برمیگردیم . دو قدم بیشتر که نیست .
مرد پوزخندی زد:
– دو قدم!؟ خوبه بهتر نگاه کنید.
زن‌ها به دروازه‌ای که از آن توی باغ آمده بودند نگاه کردند .
خدا ! چه دور بود ! دور و کوچک ، بدانند يك کت دست . دلشان از



توس ریخت پائین و چشمشان از تعجب گرد شد. با بامحنت گفت:

- این جا همین طوره، همشیره، شما نشسته اید، ولی زمین زیر پاتان جابجا میشه. وانگارند انگار، تمامی هم ندازه. تا بخواهی، همین سبزه و آب و درخته، و آن بالا هم آسمان با آفتاب و ماه و ستاره هاش.

- که میخوای بگی هر گز به آن سر باغت نمی‌رسیم؟

- چرا. هر کسی به آن سرش میرسه، به آن سری که مخصوص خودشه، یکی در دو قدم، یکی شاید پس از چند فرسخ.

- از کجا که ما خیلی زود نرسیم؟

- نه. شما هیچی نباشه، امشب مهمان من هستید. ببینید، پشت

سرتان و جا و روتان چقدر راهه.

راستی هم، تا چشم کار میکرد، درخت و چمن بود و پرچین شمشاد و بانچه گل. با بامحنت به آشتی گفت:

- بیایید. بیایید، بریم تا آلونکم. - و خنده کمان افزود: - اما،

ند زیر ستفش... همان بیرون براتان قالیچه پهن می‌کنم. تا حال هیچکس شهید! با من زیر یک سقف سر نکرده...

زن‌ها، خواد ناخواد، باش به راه افتادند. راه دور، اما سرسبز و باصفا بود. وهمه جو زمیوه مثل ستاره هفت رنگ بدشاخه‌ها آویزان بود. پرنده‌ها می‌خواندند، آهوها می‌چریدند. هم‌همه و زمزمه آرامی تو هوا بود که غم نشناخته‌ای به دل آدم می‌نشاند و انگار او را از روزمین میکند. شاید ندبه مؤمن‌ها بمناسبت یک شب قدر بود، شاید هم سرود ماتم بود که باد از دور با خودش می‌آورد. اما، از هر طرف که میدیدند، از آدمیزاد



نشانی جز خودشان نبود.

مرد از پیش وزن‌ها یکی دو قدم عقب‌تر، خوش خوشك می‌رفتند .
کم‌کم دیگر خوگیر شده بودند و بدون دل‌تنگی گپ می‌زدند. مرد حرف‌هایش
گنگ و دوپهلو بود. زن‌ها درست سر در نمی‌آوردند. تودلشان می‌گفتند
خل‌است و به ریشش می‌خندیدند.

آفتاب غروب می‌کرد که به‌یک کلبه رسیدند. توش تازیک تازیک
بود، اما از بیرون انگار خورشید خون و آتش روپوشال‌های بامش می‌پاشید.
یک درخت بیدمجنون هم کنار جوی آب جلو کلبه گیسوهاش را دست‌نسیم
داده بود. مرد رفت و قالیچه‌ای پای بید انداخت. یک سماور حلبی هم آورد
و آتش کرد. زن‌ها نشستند و جاخوش کردند. ام‌البنین گفت:

– باغ به‌این بزرگی، حیف کسی توش نیست !
مرد، که در رفت و آمد دم کردن جای و آوردن میوه و حاضری
بود، زیر لب باخودش غرزد :

– خوش نسل‌اند. جای سوزن اندازه نگذاشته‌اند...
ام‌النساء نگاه پرتنائی به دور و برش انداخت :
– همین‌جا، یک اطاق کاغذی بایک کف دست باغچه سبزی‌کار...
دیگر تاقیامت هوس هیچی نمی‌کنم !
با بامحنت باز زمزمه کرد :

– همیشه... آن چند جریب زمین بایر را باید آورد تو باغ...
زن‌ها به‌هم نگاه کردند و ازش پرسیدند :
– نمیگی این همه جازا می‌خواهی چه کنی ؟



مرد گوش تا گوش خندید:

-- خوشم می‌آد زمین را آباد بینم. آخر، باغبانم. بیخود که نیست!
-- دست تنها، چه جور میرسی؟ دو دست نفر هم باید برایش کم باشه.
-- اوه! چه کار دستم هست، از آن گذشته، آب فراوانه. خاکش
هم هر چه بگی مستعده.

ام‌النساء با حسرت گفت:

-- خوش به حالت! همه چی داری.

با بامحنت باد به غیب انداخت:

-- خودم را دارم... -- و پس از کمی مکث، باز گفت: -- تا خودم را
ازم بگیرند، من دنیا را گرفته‌ام.

ام‌البین يك سيب سرخ و سفید درشت، با خال‌های ارغوانی، از تو
سینی برداشت و تودستش چرخاند:

-- اما، از من پرسی، همه چی داری و هیچ چی نداری.

سیب‌ها بو کشید و خواست گاز بزنند. صدائی مثل وزوز زنبور تو
گوشش پیچید. چیزی دستگیرش نشد. حواسش به مرد بود که میگفت:

-- میدانم. اما آن هیچی که میگی، به ما نیامده...

زن دندانش را تو گوشت ترد و آبدار سیب فرو کرد و این بار شنید،
یا شاید به خیالش رسید که می‌شنود:

-- وای ی‌ی... خدایا، به داد برس!

و این در يك نفس، يك آن بود و مثل جهش برق یا نقش توی خواب
گذشت. ام‌البین نگاه مضطربی به آن دوتای دیگر انداخت. اما، انگار



نه انگاز . یکی بالذت انگور میخورد و دیگری هم در دنباله حرفش میگفت :

– ما، جانم، آردهمان بیخته است والکمان آویخته .

و خنده بيشرمانهای دهانش را باز میکرد .

زن ازش بدش آمد . چشم‌هاش که مثل دوتا گل آتش میسوخت ، انگاز برهنه غافلگیرش کرده بود . حس کرد که ازش میترسد . ولی این هم زود گذشت . و مرد باز برایش همان نعمت‌الله شد ، – نعمت‌اللهی که خیلی زرنگی داشت و مثل گربه‌ای که موشی را شکار کرده باشد باش بازی میکرد .

ام‌البین تونخ مرد رفته بود و آهسته ، بالذت ، سببش را گاز میزد . « تو این هفت ساله ، چه تجربه آموز شده ! مردانگی ازش میبازه ... » ناگهان زنی که خورد. مزه چمنش آوری تودهنش بود. انگاز به هر گازی که میزد ، دندان‌هاش را تو گوشت زنده و گرم جاننداری فرد میبرد . سبب را نیمه کاره تو باغ پرتاب کرد. دیدام النساء هم باقی خوشه انگورش را میگذارد کنار بشقاب و میگوید :

– وانخ! انگاز رستان سگ تودهنم بود و داشتم میجویدم ...

با باهجت خنده سردی کرد و گفت :

– شما هم به سرتان زده، راستی ! ... بخورید، بابا . از این میوه‌ها دیگر هیچ جا گیرتان نمی‌آد .

– نه. دیدنش به از خوردنش. باز همان نان و دوغ خودمان !

– چه دل و معده نازکی دارید! آن‌های دیگر مثل شما نیستند.



زن‌ها با تعجب نگاهش کردند :

– آن‌های دیگر؟ ما که همین سه نفریم .

مرد قاه قاه خندید :

– همین سه نفر! اوه، هوا هوا همین سه نفر!

آفتاب رفته بود. مهیجر کتی رودرخت‌ها و گل‌ها چادر کشیده بود
وسایه باغ‌زا و هم خیز کرده بود. خنده مردشوم بود و توخاموشی سرش
می‌پیچید. زن‌ها نگاهش می‌کردند و نمیدانستند حرفش را به چه تعبیر
بکنند. مرد یکسر دیوانه بود. شنیدند که میگفت:

– هر روز هزارها مثل شما گذرشان به این باغ می‌افته.

سوتی کشیدند و به مسخره گفتند:

– هزارها مثل ما! هیوه!

ولی دریک آن، تو آن نیمه تاریکی، همه باغ‌پراز مردم دیدند .
انگار تصویر خودشان تو صدها آینه منعکس شده بود. و هیچ جادو نفر باهم
نبودند که سومی‌شان آن مرد نباشد . چشم‌شان سیاهی رفت . داشتند
می‌افتادند. ولی تکانی خوردند و آن دیدار بر طرف شد. مرد با خون سردی
میگفت :

– می‌بینید. فرصت سرخازانیدن برام نمی‌گذارند .

زن‌ها خودشان را از تک و تا نینداختند و باز به ریشخند گفتند :

– بیچاره بینوا!

و خنده بیرنگی به هم تحویل دادند. مرد دید و اعتنا نکرد. انگار

سر درد دلش وا شده بود :



– همه‌شان هم گم کرده‌ای دارند و ریش من بیچاره را می‌چسبند.
برای این باید شوهر باشم، برای آن پدر، برای این یکی دوستی که تو
زند گیش هرگز نداشته، برای آن یکی بچه‌ای که در ده سالگی درش
مرده... او، چه میدانم؟ چه میدانم؟ بزرگ و کوچکشان يك درد دارند:
تنهایی.

زن‌ها، یک‌زبان، گفتند:

– وای... خدا هیچکس را تنها نکنه!

مرد دستی به پیشانیش کشید:

– اما آدمیزاد تنیاست... گرچه این باز تنهایی بر اش سنگینه و
خردش میکنه. – و پس از کمی مکث افزود: همین خارشك هفت‌ساله‌تان
هم که شمارا آورده بالای جان من کرده، برای فرار از تنهایی است.

زن‌ها دماغ شدند و با تعرض گفتند:

– خوب، خدا آدمیزاد را جفت خلق کرده...

مرد پوزخندی زد:

– آخر، آن بی‌بیر تنها می‌آردش تو دنیا، تنها هم می‌بردش، چرا

نمی‌خواهید ببینید؟

سرمائی تودل زنها می‌نشست، چیزی تو وجودشان افت میکرد.

ام‌البین آهی کشید:

– راسته. آدم میمیره و حرف دلش نگفته میمانه.

ام‌النساء سر تکان داد و گفت:

– همان‌هم که از تو به وجود می‌آد از تو جداست.



– تو خانه دل هیچکس راه نیست .
 – مثل حلزون باید بخریم وزندان خودمان را به دوش بکشیم.
 یکباره مرد از ته دل خندید:
 – خوب شد که خودتان گفتید. پس دیگر دنبال چه میگردید؟ چرا
 يك جانمی نشینید و با دردتان نمی سازید؟
 ام البنین رنجیده خاطر گفت :
 – میگی تنهایی مان را بالش زیر سر بکنیم و کپه مرگ بزیم؟
 مرد بسادگی پرسید :
 – خیال میکنی آسیاب دنیا از گردش بیفته؟
 – از گردش نمی افته، ولی دیگر خاک میسابه .
 – اوه، سالهاست که آسیابان پیر خاک به خورد آسیابش میدن. آن
 بیرون را ببینید !
 نور زعفرانی و بیجان مهتاب روی قبرستان خشک خاک آلودی که
 تا افق کشیده میشد میثافت. زوزه شغالها از دور می آمد. پوزخندی لب
 های نازک مرد را می پیچاند و چشم هاش مودیا نه می خندید . زن ها ملول
 بودند. تودلشان سرما بود . مثل دوتا گنجشک توباران خودشان را به هم
 چسبانده. مرد خمیازه بلندی کشید و پاشد. گفت:
 – دیگر برم. شمعرا ازم نگیرید !
 زن ها نیمرخ سیاه و درازش را که رو به کلبه میرفت میدیدند و يك فکر
 و يك آرزوی لجوجانه تودل هر دو شان بود. اما، دست به گردن یکدیگر
 همانجا پای چتر ریش ریش بید و پیش چشم دریده ماه دراز کشیدند.



نیمه‌های شب‌ام‌البین بیدار شد. شاید هم اصلاً به خواب نرفته بود. آهسته بلند شد، نشست. توی کلبه شمعی کور سو میزد. نعمت‌الله آنجا خفته بود. شهوت دیرمانده تو سینه زن میجوشید و مثل شراب تخمیر میشد و مستی‌اش به سرش میخورد. نمیدانست چه میکند. مبیاست برود و میرفت. کلبه همان يك دالان بود. - دراز و باریک، که صدای پاتوش می پیچید. آن ورش قلمستانی بود و وسطش يك آلاچیق. مرد آنجا روی تخت چوبی دراز کشیده بود. زن پاورچین پاورچین روحاشیه کردها قدم بر میداشت. خاک نرم و چسبناک بود. پاش کمی فرورفت. سردی چنندش آوری پوستش را لرزاند، ولی اعتنا نکرد. چند قدم دیگر برداشت، و در هر قدم پاش کمی بیشتر فرورفت و دشوارتر بیرون آمد. حس کرد، مثل آبی که از کوزه ترک خورده نشت کند، قوئش دارد میرود. انگار صدها زالوداشت خونش را میمکید. اما دردی نداشت. مستی شیرینی توهمه اندازش بود. ناله‌ای شبیه نوای قمری از گلوش بیرون می‌آمد که توش خنده و گریه هر دو بود. نعمت‌الله صدا کرد، - آهسته، برای آن که کسی دیگر نشنود. ولی کس دیگری آنجا نبود. با هزار تلاش و تقلا دوسه قدم دیگر برداشت و انگار میخکوب شد. پاش تو گل بود و نمیتوانست بیرون بیارد. ترسید. سر اسیمه شد. بلند فریاد کشید :

- نعمت‌الله! نعمت‌الله!

ولی فریادش دور بود، تو گوش خودش دور و بیجان بود. اشک آهسته رو گونه‌هایش لغزید، خدا را یاد کرد. ولی خدا هم نشنید. هوا ساکن بود و برگ درخت نمی جنبید. ماه، وسط آسمان، گوش تا گوش



میخندید. شغال‌ها شب‌نشینی داشتند. تو زوزه‌شان ریشخند بود. قورباغه‌ها
دم گرفته بودند وانگار بشکن هم میزدند. زن باز فریاد کشید:

– نعمت‌الله! نعمت‌الله!

از رویوشال‌های بام کلبه، جغدی به‌اش جواب داد:

– هوا هوا!

عرق سردی بیخ موهایش نشست. یادش آمد که مرد خودش را
«با بام‌حنت» میگفت. چاره نبود. به‌عمین اسم‌صداش زد. مرد فر ولند کنان
از تخت آمد پائین:

– راحت‌مان نمی‌گذارند. هوس شبگردی دارند.

زن، باناله‌ای تو صداش، گفت:

– بخدا! تقصیر من نیست. سردم شده بود.

– میدانم. آمده بودی پی کبریت که اجاق‌ترا روشن بکنی!

زن، که دلش کمی آرام گرفته بود، با عشووه گفت:

– چه حرف‌های خنکی داری، توهم! ببین، آخر، چه حالی هستم.

مرد آمد و نگاه کرد و سرش را تکان داد:

– وقتی دیدی این‌طوره، چرا برنگشتی؟

– چه میدانستم؟ میگفتم دوسه قدم بیشتر تا آلاچیقت مانده...

مرد باز سرش را تکان داد و تلخ و قاطع گفت:

– خوب. باید صبر بکنی، تا خود تیغ آفتاب.

– چی؟ تا تیغ آفتاب؟ من که می‌میرم، خدا! می‌میرم.

– می‌میری یا زنده میمانی، خودت میدانی. خاله اینجا همین‌طوره.

کرم‌هائی دازه، دراز، که به پامیچسبه : واگر بخواهی به زور بکنیش ،
چرك میکنه و دوروزه بار و بندیلت را می‌بنده برای آن دنیا .
زن‌های‌های به گریه افتاد :

– پس، آخر، چی بایست کرد؟ کاری بکن، دستم به‌دامنت! وای،
خدا، دیدی آخر غریب کشم کردی! آی، های، های ...
مرد سرش را خازاند، انگار دلش سوخت. گفت :

– بیتابی نکن، همشیره. دردی نیست که نشه چاره‌اش کرد. زیر تخم
پراز قلمه‌های درخت صندله. حالا میرم، دو تا قلمه می‌آرم، دو طرفت فرو
میکنم تو خاک. کرم‌ها دوستش دارند، کم کم می‌آند دورش جمع میشند.
هر چه ازت خون گرفته‌اند: به آن پس میدهند. کله آفتاب، می‌بینی که
قلمه‌ها جوانه زده، پوستش سرخ و براق شده. این نشانه‌اونه که خلاص
شده‌ای و میتونی بری. فقط بایست صبر داشته باشی، دست‌پاچه نشی.

زن بتلخی اشک میریخت. مرد رفت و پس از کمی بر گشت و آنچه
گفته بود، یکی یکی بجا آورد. سفارش کرد :

– اگر دیدی داری بی‌حال میشی، بادو تا دست این قلمه‌ها را بگیر
که بفتنی. چوبش محکمه، زود هم ریشه میدوانه .

و برای اولین بار دست نوازشی به سرو موی زن کشید:

– اگر بدانی گلش چه خوشبوست! مثل همین گیسوهات.

زن پالتماس گفت:

– میخواهی اینجا تنهام بگذاری، بری ؟

... چاره چیه، دختر؟ باغبان که همیشه پای نهالش نمی‌نشیند.



تو صدای مرد مهربانی و دلسوزی زنگ میزد .

لبخند زنان رفت. زن تنها ماند . دوتا پاش تانیمه ساق تو خاک بود
و انگار با خاک یکی شده بود. حس درستی نداشت. کف پاش قلقلک نرم
در قیچی میرفت و همراه آن خستگی وضعفی رویهم خوشایند. حالا دیگر
آرامشی داشت . همه چیز را تو سایه روشن مواجی میدید ، همه چیز را
یکسان میخواست. غمگین باشد؟ اشک بریزد؟ بترسد؟ برای چه؟ کار شدنی
است. از دست او چه بر میآید؟ همین قدر بیشتر فرورود... تازه، اگر هم
بیشتر فرورفت، چه میشود؟ اگر تاسینه، تا گردن، تالب و چشم فرورفت؟...
اوه، بجهنم! بجهنم! همه چی بجهنم!

زن میان قلمها گم شده بود، مثل قلمه‌ها کاشته شده بود. با خودش
میگفت: «اما این گرم‌ها چه قلقلک نرمی میدهند! این چوب صندل هم
چه بوی نرم و نازکی دازه! اینجا همه‌اش نهال صندله! بین گلش چه
رنگی میشه؟ سرخ؟ زنگ خون؟ یاسفید، برای زینت کفن؟ یازرد، مثل
این مهناب؟ نعمت میگفت گلش خیلی خوشبوست. من نه صندل دیده‌ام،
نه گلش. و قسمت این بوده که پیام اینجا صندل بشم. اما کس چه میدانه؟
شاید علف پای جالیز، یا کدو تنبل، یا پروانه، یا همین گرمی که نعمت
میگفت. اوه، چه میدانم؟...»

زن چنان گرم گفتگوی درونی خودش بود که ندیدام النساء هم از
همان راه آمده است و پا تو قلمستان گذاشته. وقتی که او هم فریاد زد:
«رحمت الله! رحمت الله!» و جفده هم از رو بام پوشالی کلبه بر اش «هو اهو!»
کشید، تازه متوجه شد. سراسیمه خواست بگوید:



– کجا می آئی، بدبخت؟ بر گرد. مگر نمی بینی؟
ولی صدایش مثل زمزمه باد میان شاخه ها پیچید. کسی از آن خبر –
دار نشد. و دید که باز مرد غرولند کنان آمد. پس از همان گفت و شنید، با
همان دلسوزی و زبان آوری، او را هم دار بست دو تانهاال صندل کرد و رفت،
والبته فراموش نکرد که دست به سرش بکشد و بگوید :
– اگر بدانی گلش چه خوشبوست! مثل همین گیسوهات .
رن میدید و حالا بهتر می فهمید ...

سرتیغ آفتاب ، مرد به سراغ نهال هاش آمد . همدشان جوانه زده
بودند و پوستشان سرخ و براق بود. لبخند زد و دست هاش را از خوشی بهم
مالید. روبه زنها کرد :

– نگفته بودم باید صبر داشت و دستپاچه نشد؟

اما زنها همانجور ایستاده به خواب رفته بودند. رنگشان مثل گیج
سفید بود . نفس شان به شماره افتاده بود. مرد سرش را خازاند و دودل
نگاهشان کرد. بعد یکی یکی بلندشان کرد و رو دوش گرفت و برد بیرون
دروازه باغش پای دیوار گذاشت. مادر مرده ها، مثل پرسبک بودند ...



بیابان بود یا خیا بان؟ کوچه بود یا پس کوچه؟ ای بابا، چند بار بگم،
به من چه و به تو چه ؟

آن روز ، توسایه ناپیدای ظهر ، زن ها زیر بغل هم را گرفته بودند
و کنار دیوار باغ میرفتند. دیواره بلند بود. بلندتر از دیوار حاشا. زن ها
هم بازو بندیل شان را بسته بودند، میرفتند کرمانشا. خسته بودند . رمق



درستی نداشتند. چه بدسرشان آمده بود، نه پیدانستند. چشم‌هاشان باز بود و پاهایشان سست. زبان‌شان لال بود و حرفشان درست. دنیا برایشان وجود نداشت. می‌گفتند اول باید آن تکه زمین خودمان را کاشت. ولی بیل زدن کارشان نبود. چیزی از اصل بارشان نبود. آن روزهم روز بازارشان نبود. میرفتند. راه دور بود و کوره آفتاب درست بالا سرشان میسوخت. تشنه بودند. گشته بودند. و دو قدم آن و رتر، هم آب بود هم آبادانی، و هم البته گلابانگ مسامانی. اما، از بخت بدشان، بدروازه‌ها سنگ بسته بودند. زن‌ها می‌رسیدند نزدیک بشند. خودشان را کوچک می‌کردند و شپش سجاف دیوار میشدند. به هر ساس و کنه و سوسک و آبدزدک که میرسیدند، دست بالا می‌گذاشتند و کوچ می‌دادند. و کوچ دراز بود، آن سرش ناپیدا. چندان لاشخور آسمانش را قرق کرده بودند، اما پائین پرنده پر نمی‌زد. همه جاسوت و کور بود. گرمب گرمب صدای پاتوش می‌پیچید و دل پیچه می‌آورد. زن‌ها از این همه آرامش خداداد دل تودلشان نبود. خدا خدا می‌کردند و فریاد می‌خواستند. اما آن‌هم که کریم بنده نواز بود، از بود و نبودشان بی‌نیاز بود، بدقولی هم نهر چغندر نه‌ته‌بیاز بود. دنیا دست یزید و آب دست شمر افتاده بود. کاریش هم نمیشد کرد. میان زمین و آسمان پرده از دود کارخانه و سیم برق کشیده بودند. راه‌ها از دو طرف بسته بود، بجز یک پراهه که از زیر زمین تا کله آسمان میرفت. و راستش بخواهی، تپ تاریک و لیز و نموری بود که مادر داشت، مورد داشت، شب‌پره و شب‌کور داشت. هیچ کس هم به میل خودش پاراتوش نمی‌گذاشت. اما، بگم از زن‌ها که زیر بال هم‌را گرفته بودند و پا کشان می‌آمدند. دیگر نابراشان نمانده



بود. دماغشان را که میگریفتی نفسشان در میرفت. یارحیم و یارحمن گویان، رسیدند در آن تقب. دیگر نگفتند سوراخ موش است یا خر گوش. خدا را یاد کردند و رفتند توش. دیدند نه، گرفت و گیری نیست، بالاویری نیست، شاه‌وزیری نیست. امن است و امان. نه دردهست، نه درمان. گفتند، ای خدای زمین و آسمان! حاشا به کرم، حاشا. گذشتیم از خیر کرمانشا. ما را چه به گشت و تماشا؟ دیگر کاری به دنیا نداریم. همین جا تو سایه ماندگاریم.

گفتند و دراز کشیدند. دیگر رنگ آفتاب را هم ندیدند.